

قورباغه کوچولو و بوفالوی بزرگ

یک روز قورباغه کوچولو در راهش به استخر یک بوفالوی بزرگ را دید و ایستاد.



یک روز قورباغه کوچولو در راهش به استخر یک بوفالوی بزرگ را دید و ایستاد.

بوفالوی بزرگ از قورباغه کوچولو پرسید: "چرا تو به جای راه رفتن می پری؟"

قورباغه کوچولو گفت: "آخه من این جوری راه می رم!"

بوفالو با عصبانیت گفت: "تو مثل همه ی حیوونا چهار پا داری، پس چرا نمی تونی راه بری؟"

قورباغه کوچولو کمی ناراحت شد و گفت: "بوفالو جونم به پاهای من نگاه کن، من چهار پا دارم، اما پاهای عقبی من با پاهای جلویی من فرق داره، به همین خاطر من نمی تونم راه برم و فقط می برم."

بوفالوی بزرگ به قورباغه کوچولو گفت: "ببخشید از اینکه عصبانی شدم، آخه من نمی دونستم. من می خوام از حالا به بعد دوست باشم. حالا به من بگو کجا می خوای بری تا من خودم ببرمت؟"

قورباغه کوچولو از حرف های بوفالوی بزرگ خیلی خوشحال شد و گفت: "من می خوام به استخر بزرگ کنار درخت انجیر برم، اما من نمی دونم چه جوری پشت تو سوار بشم."

بوفالوی بزرگ گفت: "نگران نباش، من روی زمین میشینم تا تو بتونی بپری رو پشتم."

قورباغه هم همین کار را انجام داد اما پوست بوفالو آن قدر صاف بود که قورباغه کوچولوی بیچاره از روی آن سر می خورد. قورباغه کوچولو و بوفالوی بزرگ هر دو نا امید شدند اما به تلاششان ادامه دادند. یک بار قورباغه کوچولو توانست روی پشت بوفالو سوار شد اما همین که بوفالو حرکت کرد قورباغه کوچولو سر خورد و افتاد.

آقا قمری که روی درخت نشسته بود قورباغه کوچولو و بوفالوی بزرگ را دید و از آن ها پرسید دارند چه کار می کنند؟

بوفالو به آقا قمری گفت: "من به قورباغه کوچولو قول دادم که اونو پشتم سوار کنم و نزدیک درخت انجیر ببرم، اما قورباغه کوچولو نمی تونه پشتم سوار بشه و ما نمی دونیم چی کار کنیم."

آقا قمری گفت: "درست فهمیدم، تو می خوای قورباغه کوچولو رو رو پشتت سوار کنی؟"

بوفالو ی بزرگ جواب داد: "بله."

من یک فکری کردم. حالا هر سه با هم به سمت استخر بزرگ می رویم.

آقا قمری گفت: "قورباغه جون اول شما توی آب بپر."

قورباغه کوچولو داخل آب پرید و برگشت و به بوفالو و آقای قمری نگاه کرد.

آقای قمری گفت: "حالا نوبت بوفالوجونه. برو تو آب و اون جا بشین."

بوفالوی بزرگ همین کار را انجام داد.

قورباغه کوچولو فهمید آقا قمری چه فکری کرده بود. به خاطر همین فوراً پشت بوفالو سوار شد و آن جا نشست.

خیلی زود بوفالو هم فهمید چه اتفاقی افتاده و آرام آرام از آب بیرون آمد. قورباغه کوچولو و بوفالوی بزرگ هر دو خوشحال بودند و از آقا قمری تشکر کردند.

بوفالوی بزرگ پرسید: "قورباغه جون، حالا بگو کجا برم؟"

حالا که هر سه با هم به استخر آمدیم تو می توانی مرا به جنگل برگردانی.

وقتی آقا قمری خوشحالی قورباغه کوچولو و بوفالوی بزرگ را دید، خوشحال شد و پرواز کرد و از آن جا دور شد.